

در جای دیگر می‌گوید، انسان با تحمل درد و محنت قداست می‌یابد:
آدم با تسلیم محض به خدا و تحمل رنج و عذاب مقدس می‌گردد.^۱

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

کتاب اول

طواسین و بستان المعرفة

طاسین السراج

۱. چراغی از نور غیب، پیدا شد و هم بدانجا بازگشت. به همه چراغها متجاوز شد و ماهاش سید شد. از میان اقمار تجلی کرد، کوکب بود، بُرجش، فلک اهتزاز بود، خداوند او را «امی» نامید جمع همتش را، و حرمی خواند عظیم نعمتش را، تمکنش را در قُرب خود، مَکّی خواند.
۲. شرح صدرش کرد، و رفع قدرتش کرد، امرش واجب کرد، بَدْرش را ظاهر کرد، بَدْرش از غمامه یمامه بیرون آورد، آفتابش از جانب تهامه طلوع کرد، نورش از معدن کرامت درخشید.
۳. خبردار نشد مگر از بصیرتش، به سنتش فرمان نداد مگر از حسن سیرتش، حاضر کرد، پس حاضر شد، و بصیر کرد پس خبر داد و انذار کرد پس برحذر داشت.
۴. احدی از اهل تحقیق به غیر از صدّیق، بدو بصیرت پیدا نکرد، چون او موافق او، رفیق او بود، بینشان جدایی نبود.

۵. هیچ عارف او را نشناخت مگر آنکه بر وصف او ناآگاه شد، از وصف او پیدا نکرد، مگر آنکه حق به کشف آن متولی شد. خداوند می فرماید: «الَّذِينَ آتَيْنَاهُمُ الْكِتَابَ يَعْرِفُونَهُ كَمَا يَعْرِفُونَ آبْنَاءَهُمْ وَإِنَّ فَرِيقًا مِنْهُمْ لَيَكْتُمُونَ الْحَقَّ وَهُمْ يَعْلَمُونَ»^۱؛ اهل کتاب همچنان که فرزندان خود را می شناسند او را می شناسند، ولی گروهی از ایشان در صین آگاهی حقیقت را پنهان می دارند.

۶. انوار نبوت از نور او پیدا شد، و انوار ایشان از نور غیب پدیدار شد: و در انوار نوری برتر و پاکیزه تر از نور او نیست. قدیم تر از هر قدمی، به جز نور صاحب کرامت نیست.

۷. همتش بر همه همتها پیشی گرفت، وجودش بر عدم پیشی گرفت، اسمش بر قلم پیشی گرفت، چراکه او قبل از اسم بود.

در آفاق (آسمان) و پائین آفاق (زمین)، بزرگتر، و شریفتر و بالاتر و باانصافتر و مهربانتر و خائفتر و منعطفتر از او نبود. او سید برتبه است، که نامش احمد، نعش محمد، و امرش اوکد، و ذاتش اجود، و صفاتش امجد، و همتش آفرد،

۸. شگفتا چیزی را پدیدار نکرد، که او را نمایاند، بزرگش کرد و مشهورش نمود و منورش کرد و به اندازه اش کرد و آشکارش نمود، چیزی نبود، پیش از حوادث و موجودات، مشهور بود و بعد از بعد جواهر و الوان مذکور بود.

ذاتش صفوی، کلامش نبوی، علمش هلوی، عبارتش عربی، قبله اش نه شرقی و نه غربی جنس اش، ابوی، رفیه رفوی، صاحبش اُمی.

۹. به اشاره او چشمها بینا گشت، بدو رازها و نهانها شناخته شد، حق او را کلام بود، دلیل او را راست بود و حق او را اطلاق بود، او هم دلیل بود و هم مدلول، جلادهنده زنگار از سینه معلول، با کلام قدیم آمد، نه محدث و نه مقول و نه مفعول، به حق موصول غیر مفعول پیوسته بی گسست بود، خارج از معقول بود، از نهایت به این بود، و از نهایت نهایت.

۱۰. ضمام (ابر) را برداشت و به بیت الحرام اشاره کرد، او تمام است، او همام است او فرمان به شکستن بتان داد، او جن و انس و اجرام را فرستاده است.

۱۱. بر بالای سرش غمامه بود. زیر قدمش درخشید و برق زد و روشن کرد و بارانید، و برویانید، همه علوم قطره دریای اوست و حکمت‌ها مشت آبی از نهر اوست و زمانها ساعتی از روزگار اوست.
۱۲. حق با او و حقیقت با اوست، در پیوند اولست، او آخرست در نبوت، باطن است در حقیقت و ظاهر است به معرفت.
۱۳. هیچ دانشمندی به دانش او نرسید، و هیچ حاکمی به فهمش آگاه نشد.
۱۴. حقش به کس نسپرد، زیرا که او، او بود و چون او بود، و او، او بود.
۱۵. خارج از میم «محمد» نشد و داخل در حاء محمد نشد. حاءش میم دوم است، و دالش اولست، دالش دوام عزت است، میمش نزد حق محل است، حاءش حال توست، حال او میم دوم است.
۱۶. گفته‌اش هویداست، اعلام او پیدا است. دلیل او شایع است، فرقان بر او فرود آمد. زیانش را گویا کرد، جانش را روشن نمود، همگنان او، از او عاجز شدند. (از ادراک او) بنیانش ثابت و استوار کرد، شأن او بزرگ کرد.
۱۷. میدانش را گسترده کرد، راه بی دلیل (راهنما) او کجاست ای رنجوران، حکمت حکماء نزد حکمتش به مانند توده شن است.

www.KetabFarsi.com

طاسین الفهم

۱. فهم‌های مردم متعلق به حقیقت نیست، حقیقت بر خلقت، متعلق نیست. خواطر، علایق است، و علایق مردم به حقایق نرسد. فهم علم حقیقت دشوار است. پس چگونه به حقیقت الحقیقه می‌رسد؟ حق فراتر از حقیقت است و حقیقت فروتر از حق.

۲. پروانه پیرامون چراغ تا صبح می‌چرخد، به شعله‌ها برمی‌گردد. از حال با لطیف‌ترین سخن، خیر دهد، آنگاه با بردباری بیامیزد، [و] در رسیدن به کمال پرکشید.

۳. روشنایی چراغ دانش حقیقت است و حرارتش حقیقت حقیقت. و رسیدن به آن حق، حقیقت است.

۴. به نور و حرارتش راضی نشد، تا همه وجودش را در آتش نیانداخت، شعله‌ها به انتظار آمدنش شدند تا ایشان را از دیده (نظر) خیر دهد چون راضی نشد از نظر (دیده) به خیر، جسدش متلاشی شد، سبک و پُرآن شده، بی‌علامت و جسم و اسم و نشانه ماند. پس به کدامین معنا به شعله‌ها بازگشتی و با کدامین حال؟ آن کس که به نظر رسید، از خیر بی‌نیاز شد، و آن کس که به منظور رسید از نظر بی‌نیاز شد.

۵. این معنا صحیح نباشد که ناتمام فانی خواهان آرزوها (آمانی) باشد، گویی من، گویی من، یا گویی من، اوست یا او گویی من است: مرا ترساند که من چون باشم.

عزای خداوند ظن (گمان)، گمان مبر که من اکنون منم یا باشم یا بودم.

۷. ای نفس بدان که این معانی برای هیچ کس جز احمد درست و صحیح نیست، «ما کان محمدٌ ابا أحد»^۱ چون از کونین گذشت، و از نقلین ناپدید شد و چشم بر هم نهاد از بین تا «رین» و «مین» باقی نماند.

۸. «فکان قاب قوسین أو أدنی»^۲ چون از علم حقیقت کامروا گشت از فؤاد (دل و قلب) خبر داد و آن کس به حق حقیقت رسد، ترک مراد گوید، مطیع و فرمانبردار جواد شود و چون به «حق» رسد، باز آید. چنین گفت: «سجد لک سوادى و آمن بگ فؤادى» و چون به غایت غایات رسید گفت: «لا احدى ثناء عليك» ثناء برای تو قابل شمارش نیست. چون به حقیقت حقیقت رسید گفت: «انت کما اثبتت هللى نسیک»؛ تو همچنین بر خودت ثنا می کنی. از هوا بپزید، به معشوق رسید.

«ما کذب الفؤاد ما رأى»^۳ «عند سدره المنتهى»^۴ نزد سدره آخر. به شمال و جنوب دیده ندوخت، به حقیقت و در حقیقت خویش دیده ندوخت. «ما زاغ البصر و ما طغى»^۵

۱. احزاب، آیه ۴۰: محمد پدر هیچ یک از مردان شما نیست.

۲. تجم، آیه ۹.

۳. نجم، آیه ۱۱: دل آنچه دید، دروغ نپداشت.

۴. همان، آیه ۱۴.

۵. همان، آیه ۱۷: چشم خطا نکرد و از حد در نگذشت.

طاسین الصفاء

۱. حقیقت واقع است، راههای تنگ و باریک، در آن آتشیهای سر به فلک کشیده است. نزد آن کامروایی دامنهداری است، تنها آن راه را طی کند، آنجا از قطع مقامات اربعین بیاگاهاند، مانند مقام ادب و زهد و نصیب و طلب و طرب و عجب و عطف (خشم) و شرف و نزه (منزه) و صفا و صدق و رفق (مدارا) و عتق (خالص و ناب) و تصریح و ترویج و تمیز و شهود و وجود و عید و کد و رد و امتداد و اعتداد و انفراد و اتقباد و مُراد و حضور و ریاضت و حیاطت و انتقاد و اصطلاح و تدبیر و تحیر و تفکر و نُصْر و ثَعْبَر و رَفْض و تَقْض و رعایت و هدایت و بدایت این مقامات اهل صفا و صفوت است.
۲. هر مقامی را درجه و مرتبه‌ای است، بعضی مفهوم و بعضی نامفهوم
۳. آنگاه کامروا شوند و اجازه یابند تا از اهل و مهل و کوه و دشت بگذرد.
۴. «فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَى الْأَجَلَ»^۱ اهل (خویشان) خویش را رها کرد، چون حقیقت، اهل (خویش) او گشت.

۱. قصص، آیه ۲۹؛ چون موعد مقرر موسی به پایان رسید.

با این همه به خبر به غیر از نظر، راضی شد، تا فرقی میان او و خیرالبشر باشد (مهتر و کهنتر)، «أَمَلَىٰ آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبِيرٍ»^۱.

۵. چون مقتدا به خبر قانع شد، پس چگونه مقتدا به اثر راضی نشود؟

۶. از درخت، از جانب طور، از درخت نشنید، ولی از حق شنید.

۷. مثل من، مثل آن درخت است، این است سخنتش.

۸. حقیقت، حقیقت است، و حقیقت، خَلْقِيَّت است، تو خَلْقِيَّت بگذار تا تو او باشی

و او تو باشد از حیث حقیقت.

۹. زیرا که من وصف کننده‌ام، و وصف وصف کننده به حقیقت است. پس

چگونه است وصف کننده؟

۱۰. حق به او گوید: نه راه نمای بر دلیل و نه بر مدلول؛ و من دلیل دلیل هستم.

۱۱. حق (خدا) مرا با حقیقت دگرگون کرد.

با عهد و پیمان و وثیقه

رازم را بی ضمیرم دید

این است سر من، و آن است طریق من

به آرامی «حق» مرا خطاب کرد

در حالی که دانشم بر زبانم جاری بود

پس از فراق و دوری مرا به خود نزدیک کرد

و خداوند مرا مخصوص خود کرد و برگزید.

طاسین الدائره

- این تصویر حقیقی است و طلباب و درها و علت‌های آن است. (شکل ش ۱).
۱. دایره برانی آن است که بدان توان رسید، [باء اول که در آغاز دایره است] و دوم رسید و قطع گردانید [باء دوم در دیگر که در دایره است] یعنی به آن رسند و راه آن را گم کنند. سوّم در کامروایی حقیقت حقیقت است [یعنی آن در که هم چون باء است مقابل آن دو در و در زیر دایره دوّم].
۲. هیئات! کسی که در دایره رود و راه بسته باشد، و جوینده بازگردد؟ نقطه بالای همت اوست، نقطه زیرین بازگشت او به اصل خویش است و نقطه میانی، سرگشتگی (حیرت) اوست.
۳. دایره را در نیست [دایره‌ای که در میان دایره دوّم است (دایره کوچک)]، نقطه‌ای که در میان دایره است، آن حقیقت است.
۴. معنای حقیقت چیزی است که ظواهر و بواطن از او پنهان نیست. و تصاویر را نپذیرد.

۵. اگر می‌خواهی که رمز و اشاره مرا بفهمی «فَخَذُ أَرْبَعَةَ مِنَ الطَّيْرِ فَصَرَّهُنَّ إِلَيْكَ»^۱ چون حق پرواز نمی‌کند.
۶. غیرت او را بعد از غیبت حاضر کند. هیبت او را مانع شود، حیرت او را سلب کند.
۷. این معانی حقیقت است. دقیق‌تر از این دایره معادن و مأثوره قواطن است. از این دقیق‌تر فهم فهم با اخفا وهم است.
۸. این از پیرامون دایره است که می‌بینی، نه از ورای دایره | این را حق دایره گوید، نه ورای دایره |.
۹. و اما علم علم حقیقت در حرم من است | علم حقیقت ندانست | و دائره حریم آن است | علم طالب است و دایره حرم است |
۱۰. از برای این، پیامبر (ص)، او را حرمی خواند و از دایره حرم، غیر از او کس بیرون نیامد، چون او از ترس فغان می‌کند.
۱۱. وقتی خانه‌ای را در دایره حرم می‌بیند، ناله و فغان می‌کند و چون او در وراء آن است، گوید: «آه».

۱. بقره، آیه ۲۶۱: چهار پرنده برگیر و گوشت آنها را به هم بیامیز.

طاسین النقطه

۱. و از آن دقیق‌تر نقطه است که او اصل است، کم و زیاد نشود، فنا بدو راه ندارد.
۲. منکر در دایره برّانی بماند، حال مرا منکر شود آن هنگام که مرا ببیند و مرا به زندقه نسبت دهد و تیر بدی در من اندازد.
۳. و دارنده دایره دوّم گمان کند که من عالمی ربّانی هستم.
۴. و آن کس که به دایره سوّم رسید، پندارد که من در آمانی (آرزو و هوس) هستم.
۵. آن کس که به دایره حقیقت رسید، فراموش کند و از دیدگان من پنهان شود.
۶. «كَلَّا لَا وَزَرَ إِلَىٰ رَبِّكَ يَوْمَئِذٍ الْمُسْتَقَرُّ يَنْبُؤُا الْإِنْسَانَ يَوْمَئِذٍ بِمَا قَدَّمَ وَّ آخَرَهُ»^۱
۷. در خیر گریخت، در پناهگاه گریخت، از شَرَر (پاره آتش) بترسید، غرّه شد.
۸. مرضی از مرغان تصوّف دیدم که با بالی تصوف می‌پرید و مقام و مرتبه مرا انکار کرد، هنگامی که از پریدن بازماند...

۱. فیامت، آیه ۱۱-۱۲؛ هرگز پناهگاهی نیست، فرارگاه همه در این روز نزد پرورگار توست. در این روز آدمی را از هر چه پیشاپیش فرستاده و بعد از خویش گذاشته است خیر می‌دهد.

۹. از من درباره صفا پرسید، به او گفتم: بال هایت را با قیچی فناء پیر با من مَپَر.
 ۱۰. مرغ تصوف گفت: با بالِ خود نزد دوست می پریم. به او گفتم حکایت «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّيِّئُ الْبَصِيرُ»^۱ پس آنکه در دریای فهم افتاد و غرق شد.
 ۱۱. و صورت فهم را در این دایره نقش کرد: (شکل ش ۲)
 ۱۲. و نقطه افکار فهم، یکی از آن حق است و دیگران باطل.

یا چشم دل، پروردگارم را دیدم
 پس گفتم: تو کیستی؟ بگفتا، «تو ام»
 تو را نیست کجاها، کجایی
 تو را نیست در خور، کجا؟
 تو را نیست هیچ و هم که در وهم بگنجد
 پس چه داند که وهم، تو کجائی؟
 تو همه جا را فراگرفتی
 به طوری که هیچ کجایی تو نباشد، پس تو کجایی؟

۱۳. «أَنْتُمْ دَنَا قَتَلْتُمْ لِي»^۲ به بالاتر نزدیک شد پس برتری یافت، به خواستن نزدیک شد پس شادی یافت، از قلبش دور شد، و به پروردگارش نزدیک شد، غایب شد هنگامی که بدید، غایب نشد چون حاضر شد. حاضر نشد، چون نگاه کرد و بنگریست.
 ۱۴. متحیر کرد پس بدید، بدید پس متحیر کرد، شهود بود شاهد شد، وصل کرد آنگاه جدا کرد، به مقصود رسید، از دل باز ماند، «مَا كَذَّبَ الْقُودُ مَا رَأَى»^۳
 ۱۵. پنهانش کرد، آنگاه نزدیکش نمود، او را برتری داد (او را مراد داد) آنگاه او را برگزید، او را مداوا کرد، آنگاه پرورد او را. او را پاک (صاف) کرد آنگاه برگزیدش او را بخواند آنگاه ندا کردش.
 ۱۶. «به اندازه دو قوس بود»^۴ هنگامی که انداخت و اصابت کرد و خواسته شد، پس

۱. شعری، آیه ۱۲: هیچ چیز مانند او نیست و اوست که شنا و بینا است.

۲. نجم، آیه ۸۸ پس نزدیک شد و بسیار نزدیک شد.

۳. همان، آیه ۱۱: دل آنچه دید، دروغ نشمرد.

۴. همان، آیه ۹.

اجابت کرد و دید پس ناپدید شد و نوشید پس شیرین شد و نزدیک شد پس دور کرد، از کون و یاران فارق شد، از اسرار و دیدگان بدر رفت، آثار بگذاشت.

۱۷. «مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ»^۱ رفیق شما گمراه نشد، علت نگرفت، شکست، چون پیدا شد. گمراه نشد در کان کان.

۱۸. «مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ» رفیق شما در مشاهده ما گمراه نشد. و در مهمانی و رسالات ما هلاک نگشت. و در دوستی و معامله با ما منحرف نشد، رفیق شما در فراموش کردن ذکر گمراه نشد، و در جَوَلان فکر (دوران اندیشه) هلاک نشد.

۱۹. بلکه در انفاس و لحظات برای حق ذاکر بود و در بلا و در عطا صابر و شاکر بود.

۲۰. «إِنَّ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى»^۲ از نور به نور.

۲۱. کلام را دگرگون کن، از اوهام پنهان کن، گام‌ها را از پشت سر و مقابل بالا ببر. نظم و نظام را از آن بپر و با عاشقان، عاشق و شیدا باش، طلوع کن تا پرنده‌ای بین کوهها و تپه‌ها، رمل باشی، کوههای فهم و تپه‌های سلام، تا ببینی آنچه نمی‌بینی، تا تیغ خاموش در مسجد الحرام بگردی.

۲۲. سپس نزدیک کرد، گویی او را از معنی نزدیک کرد، سپس مانع شد، مانند مانع لبه شمشیر، نه به مثل عاجز، سپس از مقام تهذیب به مقام تأدیب و از مقام تأدیب به مقام تقریب. در حالی که خواست، نزدیک کرد، پس نزدیک کرد در حالی که گریخت، نزدیک کرد در حالی که دعوت‌کننده بود، سپس نزدیک گردانید در حالی که بانگ می‌زد، در حال اجابت نزدیک کرد پس در حال نزدیکی، نزدیک کرد، در حال شاهد نزدیک کرد سپس در حال مُشاهد نزدیک کرد، آنگاه، آنگاه و آنگاه و آنگاه.

۲۳. در میان دو قوس بود، با تیر «بین» انداخت، آنکه دو قوس را ثابت کرد تا «بین» را تصحیح کند یا بر او غالب شود عین.

۲۴. عالم غریب حسین بن منصور حلاج گفت:

۲۵. گمان نکنم که کلام را به جز کسی که به قوس دُوم رسید، فهم کند. و قوس دُوم غیر از لوح است.

۱. همان، آیه ۲؛ رفیق شما گمراه نشد.

۲. نجم، آیه ۴؛ نیست این سخن آنچه به او وحی می‌شود.

۲۶. صاحب قوس دؤم حروفی است غیر از حروف عربی، حرفی از حروف عربی دخالت ندارد.

۲۷. آن یک حرف واحد است و آن میم (ما اوحی) است.

۲۸. میم اسم آخر است.

۲۹. و آن وتر (فرد، طاق) قوس اول است (اسم دیگر زه قوس اول است) یعنی ملک کمان دؤم که ملکوت است، زه کمان اول است و ملک، فعل جبروت است. کمان اول، مُلک فِعْل جبروت است. و کمان دؤم، مُلک ملکوت و مُلک. صفات زه هر دو کمان است. و مُلک ذات تجلی خاص که تیر قدّم است. تیر دو کمان است.

۳۰. از سختی ریمان است.

۳۱. حسین بن منصور گفت:

صنعت کلام در معنای «دنو» جدّ معنی به حقیقت حق است، نه به طریقه خلق.

۳۲. و دنوّ دایره ضبط برای حقیقتِ حقِ حقایق است، در دقیقه، دقت دقایق است از شهود گذشته‌ها، به وصف معجون (تریاک) مشتاق، به رؤیت قطع علائق، در بالشهای نرم، به ابقا بلا (محنت و رنج) و تبیین دقایق، به لفظ خلاص از راه خاص، از حیث اشخاص.

از «دنو» که به معنای بسیار ناپیدا، تا معنوی فهم کند، آن کس که سلوک کند راه بازگشت را از روایت پیامبر گیرد.

۳۳. صاحبِ یثرب (پیامبر اسلام) فرمود: شأن و مرتبه او برتر از شأنهای دیگر است. محفوظ و مصون در کتاب مکنون است، چنانچه آن را در کتابِ منظور، مسطور (پوشیده) است از معانی منطوق پرندگان و بازگشتیم به «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ يَرْمِي... لِعَيْنِ» در میان دو قوس بود. با تیر «بین» انداخت، آن که دو قوس را ثابت کرد تا «بین» صحیح کرد با بر او غالب شود عین.

۳۴. فهم کن اگر فهم می‌کنی ای صابر (یا ای شائق) که مولی خطاب نکند مگر با اهل آن. و نیز از برای اهلِ اهل، یا اهلِ اهلِ اهل.

۳۵. صاحب این معنی را استاد نباشد، شاگرد نباشد، اختیار نباشد، درجه تمییز و

تشخیص نباشد، خبر دهنده نباشد، تمویه نباشد، تنبیه نباشد، نه به او و نه از او، بلکه در او آنچه در او بود، در او و نه در او، در آن بیابان است در بیابان، نشانه‌ای در نشانه‌ای است.

۳۶. دعاوی معانی اوست، معانی آرزوهای اوست و آرزوی او دور است، راه او سخت است، اسم او مجید است، رسم او تنهاست، معرفت او، ناشناخته است، ناشناخته او حقیقت اوست، قیمت او وثیقه است، اسم او طریقت است و علامت او سوختن است.

۳۷. نحوست او صفت اوست، ناموس صفت اوست، (نعت) و نورها میدان اوست، نفوس ایوان اوست، مؤانست زندگی اوست، ناپیدایی شأن اوست، کهنگی عیان اوست و عروس بستان اوست، ناپیدایی خیلی دور بنیان اوست.

۳۸. اربابش مهربانی است، ارکانش ترس است، ارادتش راه است، یارانش محتاجی است، برادرانش پیکارگاه است، پیرامونش همد، نوالیش رَمْد (متوالی یا پی در پی او را نگاه کردن).

۳۹. گفتارش دوراندیشی، این عاجز ناچیز خشم است و او را حَسَب است.

طاسین الازل و الالباس

۱. این دعوت را کس مسلم نشد مگر احمد (پیامبر اسلام) (ص) و ابلیس. ابلیس از عین در افتاد و احمد بر او عین عین مکشوف شد.
۲. ابلیس را گفتند سجده کن و احمد را گفتند: بنگر، ابلیس سجده نکرد و احمد ننگریست. و به چپ و راست توجه نکرد، «مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»^۱.
۳. ابلیس دعوی کرد و تکبر ورزید و از حدّ خود گذشت (از حول و قوت خود بیرون نیامد)
۴. و احمد دعوی کرد و تضرع کرد و از حول و قوت خود بیرون آمد. (از خود گذشت).
۵. محمد فرمود: برای تو احوال (حالات، گردش های سال) و برای تو اصول است! و فرمود یا دگرگون کنندۀ قلب ها و فرمود، قابل شمارش نیست ثناء تو.

۱. نجم، آیه ۱۷؛ چشم خطا نکرد و از حد گذشت.

۶. در آسمان عابد و موحدی چون ابلیس نبود.
۷. ولی «عین» بر او بیاشفتند. و از دیدگان (اللحوظ و اللاحاظ) در سر گذر کرد و معبود را به تنهایی پرستش کرد.
۸. چون تنها شد، لعنتش کردند و چون طلب فردانیت کرد، او را براندند.
۹. به او گفتند: سجده کن، گفت «لا غیر!» (غیر تورانه) به او گفت: برای تو تا روز قیامت لعنت است، گفت: «خیر»، نیست مرا به غیر تو راهی. من دوستدار خوار هستم.
۱۰. ناسپاسی ام برای تو تقدیس است و اندیشه کردنم درباره تو عین سبکسری است آدمی غیر از تو نیست پس ابلیس در این میانه کیست؟
۱۱. به او گفت: «تکبر می کنی» گفت: اگر لحظه ای با تو بودم، من سزاوار تکبر و تحیر بودم! پس چگونه با تو روزگاران را سپری کرده ام! از من چه کسی عزیزتر و بزرگوارتر است؟ چون من اول کسی هستم که تو را شناختم درازل، «انا خیر منه»^۱ چون خدمت من به تو قدیمی تر است. و در کونین کسی آگاه تر از من به تو نیست. و از من در تو و از تو در من ارادت است (من به تو و تو به من ارادت داریم). ارادت تو نسبت به من از گذشته است و ارادت من به تو نیز از گذشته است.
- چه غیر تو را سجده کنم و چه سجده نکنم، پس ناچارم که به اصل خویش بازگردم، زیرا آفرینش من از آتش است و آتش به آتش باز می گردد و تقدیر و اختیار از آن توست.
۱۲. از دوری تو هیچ باکی ندارم. پس از آنکه یقین یافتم که دوری و نزدیکی یکی است. من اگر رانده شوم، دوری یار من است. پس چگونه رانده شوم، در حالی که عشق وجود دارد. حمد و سپاس خدای را که در خلوص محض توفیقم داد. بنده ای پاک هستم، غیر تو به کسی سجده نمی کنم.

۱. اصراف، آیه ۱۲؛ من از او بهتر هستم.

۱۳. موسی (ع) و ابلیس در عقبه طور به هم رسیدند، موسی گفت: ای ابلیس چه چیزی تو را از سجده منع کرد.

ابلیس گفت: دعوی من به معبود واحد مرا منع کرد. و اگر آدم را سجده می‌کردم هر آینه مثل تو بودم. چون تو را یک بار ندا کردند «انظر إلی الجبل»^۱ نگرستی، مرا هزار بار ندا کردند که آدم را سجده کن و من سجده نکردم. دعوی من معنی است مرا.

۱۴. گفت: امر بگذاشتی؟ گفت: آن ابتلاء بود، نه امر. موسی گفت: لاجرم صورتت بگردید، گفت: ای موسی آن تلبیس بود و این ابلیس است. حال را مَعْوَل بر آن نیست زیرا که بگردد، ولی معرفت صحیح است چنان که بود؛ نگردید (تغییر نکرد)، اگر چه شخص تغییر کند (بگردد).

۱۵. موسی گفت: اکنون او را یاد کنی؟ ابلیس گفت: ای موسی! یاد نکند، من مذکورم (یاد شده‌ام) و او مذکور است.
و گفت:

یاد او، یاد من است و یاد من، یاد اوست
آیا دو یار جز با هم باشند.

خدمت من الان پاک‌تر است و وقت من اکنون خوشتر است و ذکر من اکنون بزرگوارانه‌تر است، زیرا که من او را از قدیم خدمت کردم برای بهره‌بردن از او و اکنون خدمت می‌کنم او را برای بهره‌بردن او.

۱۶. طمع از میان برداشتم و دفع و ضرر و نفع برخاست. تنها گردانید مرا، یافت مرا، حیران کرد مرا، چون براند مرا تا با دیگران نیامیزم، مرا از دیگران (اغیار) منع کرد برای غیرت من، دگرگون کرد مرا برای حیرتم. حیران کرد مرا برای تنهاییم، تنها کرد مرا برای خدمتم، حرام کرد مرا برای صحبتیم، زشت گردانید مدح مرا، حرام کرد دوری مرا، دور کرد مرا برای مکاشفتم، کشف کرد مرا برای وصل کردنم. رسانید مرا برای گسستنم. منقطع کرد مرا برای منیت من.

۱۷. در حق او خطا در تدبیر نکردم، تقدیر (یا تدبیر) رد نکردم. به تغییر صورت

مبالات نکردم. و من بر این مقادیر، قادر نیستم، اگر تا ابدالآبد مرا به آتش، عذاب کند، غیر از او سجده نکنم، ذلیل و خوار انسانی نشوم، ضد او را و مولود او را نشناسم. ادعای من دعوی صادقانه است، مهن از محبتان (دوستداران) سابق (صادق) هستم، چگونه نه؟

۱۸. در آسمان داعی فرشتگان بود؛ در زمین داعی انس و جن. ایشان را دعوت به نیکیها می کرد و در زمین اینها را به زشتیها دعوت می نمود.

۱۹. چون اشیاء به اضدادشان شناخته شوند و پیراهن نازک از موی بز سیاه بافته می شود پس ملک نیکیها را عرضه می کند و به نیکی کننده می گوید: اگر آن را انجام دهی، پاداش می گیری. ابلیس زشتیها را عرضه می کند و می گوید: اگر آن را انجام دهی پاداش مرموز می گیری، پس کسی که زشتی را شناخت، نیکی را نشناسد.

۲۰. با ابلیس و فرعون در باب فتوت مناظره کردم، ابلیس گفت: «اگر آدمی را سجده می کردم، اسم فتوت از من می افتاد»، فرعون گفت: «اگر ایمان به رسول او می آوردم، اسم فتوت از من می افتاد».

۲۱. و من گفتم: اگر از دعوی و سختم برگردم، از باب فتوت بیافتم.

۲۲. و ابلیس گفت: «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ»^۱ هنگامی که غیر از او کسی را نبینم. فرعون گفت: «مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرِي»^۲ چون در قومش تشخیص دهنده‌ای میان حق و باطل ندید (شناخت).

۲۳. و من گفتم: اگر او را نمی شناسید، اثرش را بشناسید، من آن اثر هستم و من حقام، زیرا من به هیچ وجه از میان نروم، پیوسته به حق حقام.

۲۴. صاحب و استاد من ابلیس و فرعون است، ابلیس را به آتش بترسانید، از دعویش باز نگردید. فرعون را در دریا غرق کرده، از دعویش باز نگردید. به وسایط شادکام نشد. ولی گفت: «أَمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتُ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ»^۳ نبینی که خدای سبحان با جبرئیل در شأن او معارضه کرد؟ گفت: چرا دهانش پر از رمل نکردی.

۲۵. و اگر مرا بکشند [یا برآویزند] و دست و پای ببرند، از دعوی خود باز نگردم.

۱. اعراف، آیه ۱۱؛ من از او بهتر هستم.

۲. قصص، آیه ۲۸؛ من برای شما خدایی جز خود نمی شناسم.

۳. یونس، آیه ۹۰؛ ایمان آوردم که هیچ خداری جز آن که بنی اسرائیل بدان ایمان آورده‌اند، نیست.

۲۶. اسم «ابلیس» از اسمش مشتق شد. برای بلند مرتبگی همتش، عزازیل گفته شد. و (ز) برای ازدیاد زیادت در زیادتش است و «الف» آراء او در اُلقتش است و (ز) دوّم برای زهدش در رتبه‌اش است و (ی) چون در علم گذشته‌اش جای می‌گیرد و (ل) برای مجادله در بلیّه‌اش است.

۲۷. به او گفت: چرا سجده نمی‌کنی ای نابخرد؟ گفت: «من محبّ هستم و محبّ نابخرد است» تو می‌گویی «نابخرد» و من در کتاب مبین خواندم آنچه بر من جاری می‌شود، ای صاحب نیروی متین چگونه خوار شوم؟ «وَ قَدْ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ»^۱ و این دو ضدّند و با هم موافق نیستند. و من در خدمت، قدیمی‌تر، در فضل، بزرگتر و در علم داناتر و در عمر تمام‌تر هستم.

۲۸. حق سبحان به او گفت: «اختیار از آن من است و نه از تو» گفت: همه اختیارات و اختیار من مال توست، تو مرا اختیار کرده‌ای ای بدیع، اگر مرا از سجود آدم منع کردی، تو منع‌کننده هستی، اگر در این گفته خطا کردم، مرا از خود مران، تو شنوایی، اگر بخواهی که او را سجده کنم، من مطیع هستم، عارفین را نمی‌شناسم، تو را از خود می‌شناسم.

۲۹. مرا سرزنش مکن چون سرزنش از من بعید است

مولای من بر من منت گذار که من تنهایم

و عده تو در وفای به عهد، حق است

به راستی در آغاز، شروع کار دشوار است

هر که نوشته را بخواهد، این است خطای من

پس بخوانید و بدانید که من شهیدم

۳۰. ای برادر ابلیس، عزازیل نامیده شد، چون او از مقام خود عزل شده است، از آغاز به انجام نرسید، چون از آغاز شقی بیرون آمد و کارش به انجام نرسید.

۳۱. از آغاز بیرون آمد و کارش به انجام نرسید، خروجش بر عکس طاعتش بود و در آتش بخل و ریاست طلبی‌اش می‌سوخت.

۳۲. و قوامیش در محل کارد تیز (رمیض) دمه شمشیرش (ریسمانش، بعل کارد تیز است، شراهمش در ره‌میش است. ظرفش، جای شمشیر بران، قبضه‌اش چفت شمشیر بران، شراهمش برهمیت (دستارش، برهما) صوارمش، خالشی شده، کوریش، فطهمیش.

۱. اعراف، آیه ۱۲: من از آتش آفریده شدم و او از خاک.

۳۳. ای برادر اگر هر آینه بفهمی سست می شوی، آنچنان سست شدنی، متوهم می شوی، آنچنان وهمی، غمین برمی گردی و اندوهناک و فانی می شوی.

۳۴. فصحاء قوم درباره آن خاموش شدند، عرفاء درباره آنچه آموختند، عاجز شدند، او دانایان را به سجده بود و به وجود (خدا) نزدیک تر بود، سخنی تر به سعی، وفادارتر به عهد و پیمانها و به معبود نزدیک تر بود.

۳۵. فرشتگان بر آدم برای مساعدت، سجده کردند و کوشش ابلیس در سجده از طول مشاهده بود.

طاسین المشیئة

۱. دایره اول مشیت است، دوّم حکمت، سوّم قدرت، چهارم معلومات ازلیت اوست. (شکل ش ۳)
۲. ابلیس گفت: اگر در دایره اول روم، در دایره دوّم مبتلا شوم. اگر به دایره دوّم برسم، در دایره سوّم، مبتلا شوم. و اگر از دایره سوّم منع کند، به دایره چهارم مبتلا شوم.
۳. فلا و لا و لا، در لا اول باقی بمانم، در «لا» اول او را لعنت کنند. در «لا» دوّم، او را به سوّم اندازند. چهارم چون باشد از او؟
۴. اگر می دانستم که سجده برای آدم، مرا می رهند، هر آینه سجده می کردم، ولی دانسته ام که وراء این دایره، دایره هاست، با خود گفتم: اگر از این دایره نجات یابم، چگونه از دایره دوّم و سوم و چهارم رهایی یابم.

طاسین التوحید

۱. و الف پنجم، حق است.
۲. و حق یگانه تنهای تنهاست. (و حق واحد و حید موحد است)
۳. و واحد و توحید در او و از اوست.
۴. و از اوست بینونیت بینونیت (شکل ش ۴).
۵. علم توحید مفرد مجرد است.
۶. و توحید صفت موحد است و نه صفت موحد.
۷. و اگر گویم: انا (من)، گوید: انا (من) برای تو، نه برای او.
۸. و اگر گویم: بازگشت توحید به موحد است، توحید مخلوق بود.
۹. و اگر گویم: به موحد باز می‌گردد، پس هر کس که موحد شد، پس چگونه به توحید باز می‌گردد؟
۱۰. و اگر گویم: از موحد به موحد، به حد، آن را نسبت داده‌ام.

طاسین الاسرار در توحید

- صفت طاسین اسرار در توحید چنین است: (شکل ش ۵).
۱. رازها از او آشکار شده و به سمت او رونده است و به او سامان یافته است.
 ۲. ضمیر توحید برگشت کننده است، نه در ضمیر و مُضمَر و ضمایر، بلکه ضمیرِ ضمیر، «هاء» اوست، دیگر «هاء» اوست موحد نشود.
 ۳. اگر گویم: «واه» گویند: «آه».
 ۴. رنگها و گوناگونی، اشاره به منقوص است که خالص نگردد.
 ۵. «کأنهم بنیان مرصوص»^۱ آن حدی است و بر حد، احدیتش مستثنی نمی شود، و حد، حد است، و اوصاف حد، محدود است و موحد محدود نمی شود.
 ۶. حق مأوای حق است، حق نباشد آنچه گفت توحید، زیرا گفته و حقیقت برای خلق صحیح نمی باشند، پس چگونه برای حق صحیح باشند.

۱. صف، آیه ۴؛ گویم که آنها بنیانی مرصوص هستند.

۷. ذَا «ذا»، نیست ذَا: ذَا اوّل ذات است، ذَا دوّم ذات علم است، ذَا سوّم ذات حق است. «ذَا» نمی باشد و نه نمی باشد، وگر نه چگونه می باشد؟ همانا می باشد آنچه نمی باشد؟...

۸. اگر گویم توحید از او پیدا شد، «ذات» را دو ذات نهاده‌ام، آنچه از او پیدا شد ذات است، ذات چگونه ذات نباشد، ذات است و نه ذات است؟

۹. پنهان کرد چون پیدا شد؟ کجا پنهان شد که کجا نیست نه «ما» و نه «ذا» و نه «این» (کجایی) او را در نگیرد.

۱۰. زیرا «بدا» و «این» خلق اوست.

۱۱. اگر گویم: توحید بدان صحیح است، پس چون صحیح می باشد «لک» و «مالک»؟ و مفعول و مقول فضول فضل ذات است، چون آن از عرض هاست و عرض ها معارضه نکنند. کسی که صاحب «عرض» است، چگونه جوهر نباشد؟ و آنکه از جسم جدا نشود، جز جسم نباشد، آنکه از روح جدا نشود، جز روح نباشد.

۱۲. به آنچه در ضمن گیرد، رجوع کردیم، از مشموله و «ها» منضم شده و مقوله و «ها» شمه و محموله.

۱۳. اوّل مفعولات است، دوّم مرسومات دایره‌های جهان (دو جهان).

۱۴. نقطه معنی توحید است و نه خود توحید، اگر چه از دایره جداست.

(شکل ش ۳)

طاسین التنزیه

۱. و این دایره مثال اوست و این صورت اوست. (شکل ش ۶)
۲. این جمله جمله هاست به گفته اهل ملل و مهل و مقل و سبل.
۳. اولی ظاهر اوست، دومی باطن اوست و سومی اشارت اوست.
۴. این همه مکون و متکون، و مخور و مطروق و مسمور و منکور و مفرور و مهور است.
۵. در ضمائر ضمائر دایر و مائر و حایر و هائر و عایر و نایر و صایر است. اما در دایر، الهام است و عایر و حایر اوصاف، نایر بیان و مایر شواهد است.
۶. و همه اینها، مکونات و ملونات است.
۷. اگر گویم: اوست، گوید: توحید را نگویند.
۸. و اگر گویم: توحید حق صحیح شد، گویند که کی درست شد؟
۹. و اگر گویم: بی زمان، گویند که معنی توحید تشبیه است؛ و تشبیه لایق اوصاف حق

نیست. و توحید را نسبت به حق نکنند. و نیز به خلق نکنند. زیرا عَدُوٌّ حَدُّ است. اگر در توحید زیادت کنی، حادث شود (باشد) و حادث از صفات حق نیست. ذات واحد است. حق و باطل از عین ذات پیدا نشد.

۱۰. و اگر گویم: توحید کلام است، کلام صفت ذات است و نه خود ذات.
۱۱. و اگر گویم: خواست که واحد شود، اراده صفت ذات است، و مُرَادَةُ خلق است.
۱۲. و اگر گویم: الله، توحید ذات است و ذات توحید باشد.
۱۳. و اگر گویم: الله، غیر ذات است، او را مخلوق نامیده‌ام.
۱۴. و اگر گویم: اسم و مسمی یکی است، پس معنای توحید چیست؟
۱۵. و اگر گویم: الله الله. پس الله عین عین بود و هو هو.
۱۶. این جای طاسین نفی علت‌ها و این دایره‌ها با لام الف‌های اوست. (شکل ش ۷)
۱۷. لا اول ازل است، لا دوّم ابد و لا سوّم جهت و لا چهارم معلومات و مفهومات است.

۱۸. ذات پائین‌تر از صفات نیست.
۱۹. اول از باب علم درآید و نبیند. و دوّم از باب «صفا» درآید و نبیند، سوّم از باب فهم درآید و نبیند و چهارم از باب معنا درآید و نبیند، نه به ذات و نه به شی، نه به گفته و نه به ماهیت.
۲۰. عزت و بزرگی از آن خداوندی که به پاکی اش تقدیس کنند. با روشهای اهل معارف و ادراک اهل کشف.

۲۱. این جای طاسین، نفی و اثبات اوست و این صورت اوست. (شکل ش ۸)
۲۲. نقش اول فکر عام است و دوّم فکر خاص، دایره علم حق است و مرکز مدار اینهاست. لام الف‌ها که به دایره محیط است از همه جهات نفی است. و آن دو «حاء» حاملان از جوانب اجانب توحیدانند. و ماوراء آن حوادث است.
۲۳. فکر عوام در دریای اوهام غوطه‌ور شود و فکر خواص در دریای فهم‌ها غوطه‌ور شود، آن دو دریا خشک شوند، راه کهنه شود، و آن دو فکر تباہ کند. و آن دو حامل از بین روند، آن دو عالم فنا شوند و حجت‌ها بدرد و عرفان متلاشی گردد.
۲۴. از جناب الوهیت، رحمن او بماند و از حادث منزّه است.

تسبیح خدای را که از همه علت‌ها منزّه است. برهانش قوی است، قدرتش عزیز است، صاحب جلال و مجد و کبریا است، یگانه بی‌شمارش است، نه یکی زیرا یک حدّ و شمارش دارد، ابتداء و انتهاء راه به او ندانند. بی‌همتای هستی است، منزّه از هستی است. او را نشناسد مگر خود او. صاحب جلال و اکرام و آفریننده ارواح و اجسام است.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

بستان المعرفة

۱. معرفه در درون نکره پنهان است و نکره در درون معرفه، پنهان است. نکره، صفت عارف یا آرایش اوست، نادانی صورت اوست، صورت معرفت از فهمها پنهان است، چون او را شناسد و شناسد؟ کجا او را شناسد و کجا او را شناسد؟ چگونه رسد و چگونه نرسد؟ چگونه جدا شود و چگونه جدا نشود؟ معرفت به زمان محدود نشود، نه به عدد و کوشش و نه به مغلوب.

۲. معرفت وراء وراء است، وراء پایان و وراء همت و وراء اسرار و وراء اخبار و وراء ادراک است. این چیزها نبودند، آن بود و چیزی که نباشد و آنگاه هست شود، در مکان هست می شود و چیزی که جایجا نشود، قبل از جهات و علتها و همه بود، چگونه جهات او را در برگرد و چگونه نهایتها به او ملحق شوند.

۳. و کسی که گفت: او را به نیستی خودم شناختم، پس مفقود چگونه موجود را می شناسد؟

۴. و کسی که گفت: او را به وجود شناختم، دو ذات (خدای خجسته و بابرکت) هرگز با هم نباشند.
۵. و کسی که گفت: او را هنگام ناآگاهی اش شناختم، ناآگاهی حجاب است و معرفت وراء حجاب، آن حقیقت ندارد.
۶. و کسی که گفت: او را به اسم شناختم، اسم از مسمی جدا نشود، زیرا آن مخلوق نیست.
۷. و کسی که گفت: او را به او شناختم، به دو معرفت اشاره کرده است.
۸. و کسی که گفت: او را به صنع اش شناختم، به صنع بدون صنایع اکتفا کرده است.
۹. و کسی که گفت: او را به ناتوانی از معرفتش شناختم، عاجز منقطع است، و منقطع چگونه معرفت را درک کند؟
۱۰. و کسی که گفت: چنانچه مرا شناخت، او را شناختم، اشاره به علم کرده است پس به معلوم بازگشت. و معلوم از ذات جدا می شود، کسی که از ذات جداگشت، چگونه ذات را درک کند؟
۱۱. و کسی که گفت: او را شناختم چنانچه خودش را وصف کرد، پس به خبر بدون اثر قانع شد.
۱۲. و کسی که گفت: او را به دو حد شناختم، معروف چیز واحدی است، نه تجزیه می شود و نه قسمت قسمت.
۱۳. و کسی که گفت معروف خودش را شناخت پس اقرار به این کرده که، عارف در این میان به او متکلف است، چون معروف از میان نرود چنانچه به خود عارف باشد.
۱۴. شکفتا از کسی که نداند که چگونه موی بدنش می روید، سیاه یا سفید، چگونه اشیاء تکوین یافته اند. کسی که مُجمل و مفصل را نمی داند، آخر و اوّل و تصاریف و عقل و حقایق و دخل و تصرف در کارها را نمی شناسد و آگاهی از کسی که زوال پذیر است، صحیح نباشد.
۱۵. تسبیح کسی را که حجاب های ایشان به اسم و رسم و رسم، حجاب های ایشان به قال و حال و کمال و جمال است. کسی که زوال نپذیرد. قلب پاره ای گوشت و خون است، معرفت در آن قرار نمی گیرد چون معرفت جوهر ربّانی است.

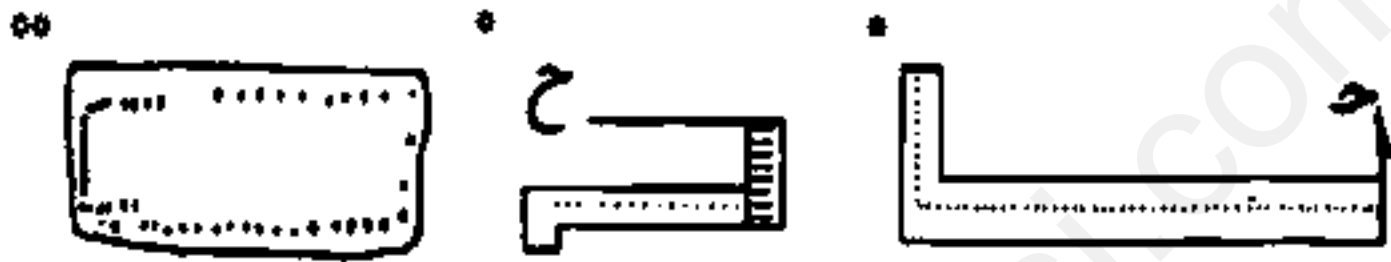
همچنین عارف با عرفانش چون او عرفانش است و عرفانش اوست، و معرفت وراء آن و معروف وراء آن است.

۲۵. بقیه قصه با قصه گویان است و معرفت با خواص است، و رنج (سختی و دل مشغولی) با اشخاص و سخن با اهل وسواس، و فکر با مایوسان و غفلت با وحوش است.

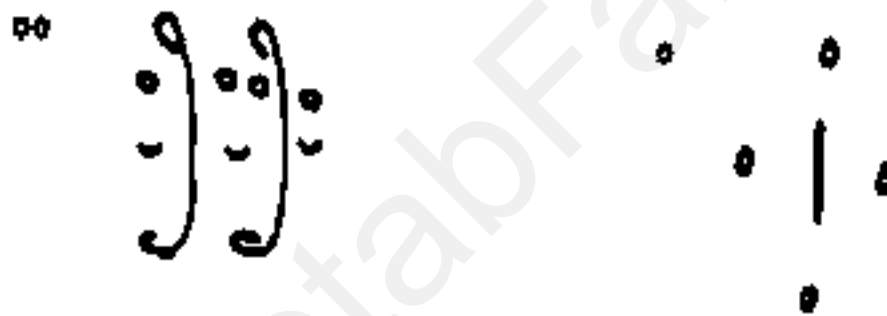
۲۶. و حق، حق است و خلق، خلق است و باکی نیست.



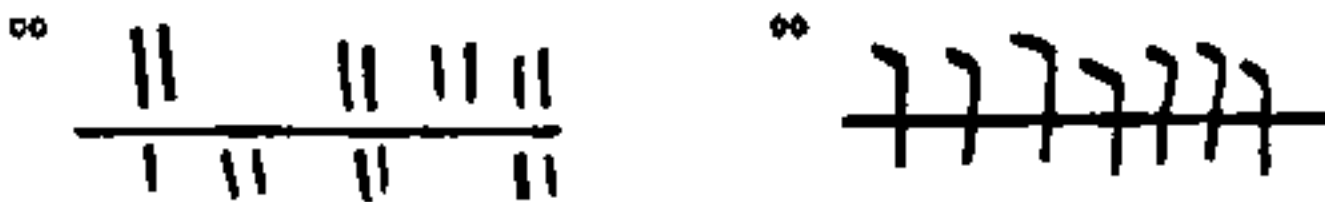
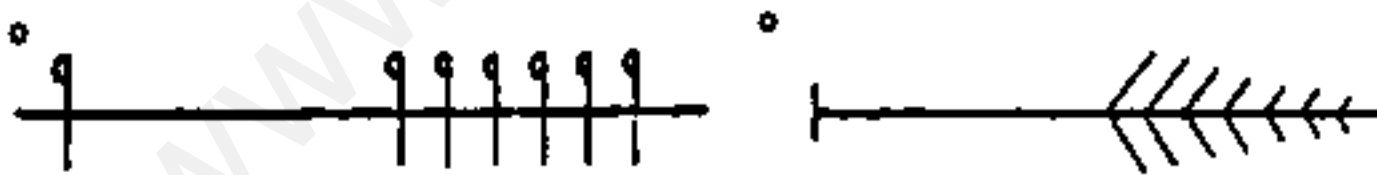
(شکل شماره ۱)



(شکل شماره ۲)



(شکل شماره ۳)



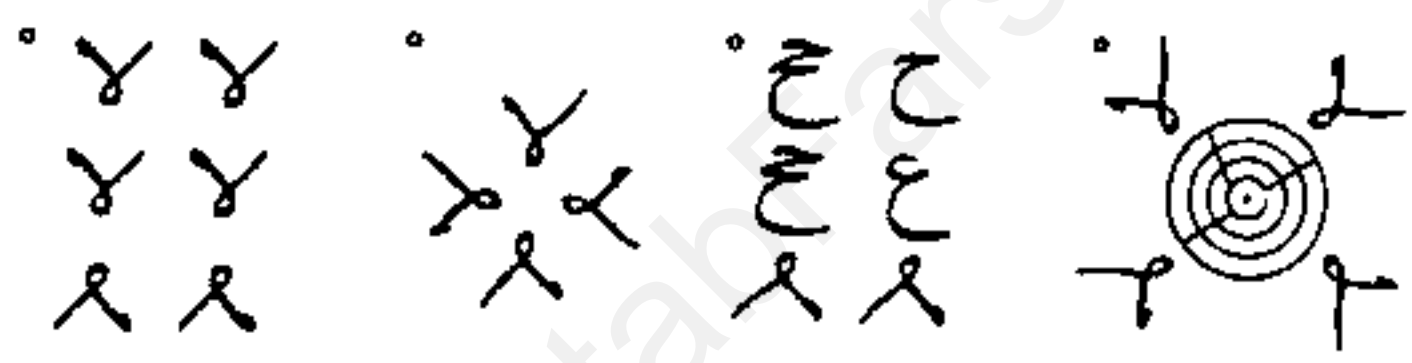
(شکل شماره ۴)



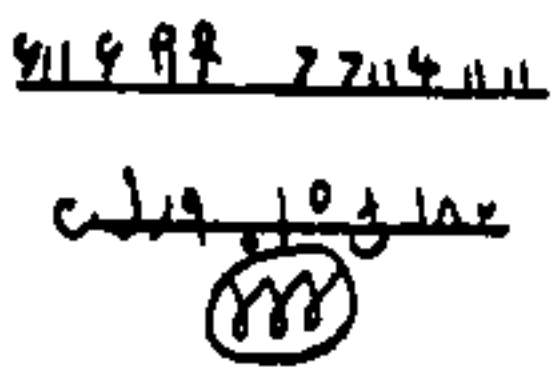
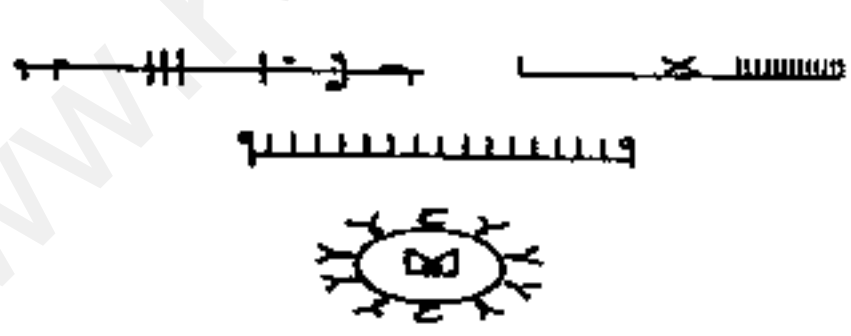
(شکل شماره ۵)



(شکل شماره ۶)



(شکل شماره ۷)



(شکل شماره ۸)